



پیغام عشق

قسمت هشتصد و سی و دوم





با سلام

برداشتی از مثنوی دفتر چهارم، علامت انسان عاقل و قصه ماهیان در آبگیر از برنامه ۹۱۳ و ۹۱۵

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۸

عاقل آن باشد که او با مشعله است

او دلیل و پیشوای قافله است

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۹

پیرو نور خودست آن پیشرو

تابع خویش است آن بی خویش رو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۰

مؤمن خویش است و ایمان آورید

هم بدان نوری که جانش زو چرید

حضرت مولانا در مورد سه نوع انسان صحبت می‌کند، و یا شاید بشه گفت به سه نوع از حالات درونی انسان اشاره می‌کند. اول انسانی که عاقل و خردمند هست و مشعل هدایت را در دست دارد. به نور درونش وصل شده و از جهان غیب خرد و دانشش را میگیره. و چون به حضور زنده شده، به همین خاطر میتونه کاروان بشری را راهنمایی کنه.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۱

دیگری که نیم عاقل آمد او

عاقلی را دیده خود داند او



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۲

دست در وی زد چو کور اندر دلیل

تا بدو بینا شد و چُست و جلیل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۳

وَأَنْ خَرَى كَزْ عَقْلٍ، جَوَسَنَگِی نداشت

خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

دوم، انسان نیم عاقلی هست که هنوز به حضور نرسیده، ولی بیداری نسبی در او اتفاق افتاده، و عاقلی همچون مولانا را دیده‌ راهش قرار میدهد. و سوم انسانی ست احمق و مغرور و ظلم کننده به خود، به اندازه جوی عقل نداره، راه سفر و تسلیم و پذیرش را بلد نیست و از کبر و غرورش حتی حاضر نیست از عارفان کمکی بگیره. مولانا در ادامه، داستان از سه ماهی صحبت میکنه که در آبگیری زندگی میکردند، تا اینکه روزی چند صیاد که نماد جهان فرم هست از اون آبگیر عبور می کردند و متوجه ماهیان شدند. هر سه ماهی با اندازه هوش و استعداد شان متوجه خطر می شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۶

آنکه عاقل بود عزمِ راه کرد

عزمِ راهِ مشکلِ ناخواه کرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۷

گفت: با اینها ندارم مشورت

که یقین سُسْتَم کنند از مَقْدِرَت



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۸

مهرِ زاد و بوم بر جانشان تند

کاهلی و جهلشان بر من زند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۹

مشورت را زنده‌ای باید نکو

که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۰

ای مسافر با مسافر رای زن

زآنکه پایت لنگ دارد رای زن

ماهی اول همچون مولانا بدون لحظه‌ای درنگ آبرگیر را که نماد ذهن انسان هست شناسایی کرده و آنجا را ترک می‌کند. او متوجه سختی و خطرات راه بود ولی آگاهانه این راه را انتخاب می‌کند، چرا که متوجه شده بود که تمامی درد و رنجشها از همین سکونت در ذهن منشا می‌گیره، و متذکر میشه که در ترک من ذهنی نباید کمترین مشورتی با کسانیکه خودشان هنوز اسیر من ذهنی هستند کرد. چرا که تنبلی، ماندن در ذهن و جهل و احمقی آنها میتونه روی ما هم اثر منفی بگذارد و مانع رفتن ما از ذهن بشه.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۱

گفت آن ماهی زیرک ره کنم

دل ز رأی و مشورتشان بر کنم



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۲

نیست وقت مشورت هین راه کن

چون علی تو آه اندر چاه کن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۳

مَحْرَمِ آن آه، کمیاب است بس

شب رَوّو، پنهان روی گُن چون عَسَس

مولانا در راه بیرون رفتن از ذهن مدام راهکار نشون میده، که مثلاً پنهان روی کنیم، تمرکز فقط روی خودمان باشد و اگر در این راه تبدیلی صورت گرفت، جار نزنیم که آی مردم بیاید که من به حضور رسیدم. راه کار مهم دیگه که مولانا به اون اشاره میکنه همان فضاگشایی یا تسلیم است. بله تسلیم و فضاگشایی بدون قید و شرط راه وصل ما به فضای یکتایی ست راهی که حد و کرانه آن بر هیچکس معلوم نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۵

سینه را پا ساخت، می رفت آن حَذور

از مقام با خطر تا بحر نور

اما داستان ماهی، یا انسان نیمه عاقل، و چاره اندیشیدن آن. ماهی نیم عاقل متوجه اشتباهش شده بود، که چرا همراه ماهی عاقل نرفته و زمان را از دست داده.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۲

گفت: آه، من فُوت کردم فُرصه را

چون نگشتم همراهِ آن رهنما؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴

بر گذشته حسرت آوردن خطاست

باز نآید رفته، یادِ آن هَباست

حضرت مولانا از زبان ماهی نیم عاقل به ما می‌گه که افسوس گذشته را نخوریم، در غیر اینصورت دچار زمان گذشته و آینده خواهیم شد و این خودش تله‌ای میشه برای ماندن هر چه بیشتر در ذهن. از گذشته میشه عبرت گرفت و در لحظه‌ی حال و رفتار آتی از یادگیری‌های خود استفاده کرد. نکته مهم دیگه‌ای را هم یادآور میشه که امر محال و غیرممکن را از هیچکس باور نکن، یعنی با من ذهنی و هوشیاری جسمی زندگی را همیشه پیش برد. یادمه چالشی داشتم و آنقدر ناراحت شده و به ذهن افتاده بودم که حتی لحظاتی بود که به خودم میگفتم نه، اصلاً تبدیل کار محالی و غیر ممکن، و این یعنی افتادن به ذهن.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۸

لیک زآن نندیشم و بر خود زَنم

خویشتن را این زمان مُرده کنم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۹

پس برآرم اشکمِ خود بر زَبَر

پشت، زیر و، می‌روم بر آب بر



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۰

می‌روم بر وی چنانکه خس رود

نی به سبّاحی چنانکه کس رود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۱

مُرده گُردم، خویش بسپارم به آب

مرگِ پیش از مرگ، اَمَنست از عذاب

ماهی نیم عاقل که هنگام گرفتاری از سایه و فضاگشایی ماهی عاقل محروم شده بود، با خود می‌اندیشد که، آن ماهی عاقل رفت به سمت دریای یکتایی و او را از دست دادم، اما چرا به گذشته حسرت بخورم؟ باید حالا که متوجه شدم، با تمام قوا با زندگی همکاری کنم. خودم را به مردن بزنم لحظه به لحظه تسلیم میشوم و از حکم حق که فضاگشایی ست استفاده میکنم. به استدلالهای ذهنم گوش نمی‌دهم که میگه، تبدیل غیرممکنه... اصلاً بگذار مردم فکر کنند که ما چقدر احمق شدیم بهتر از اینکه به ذهن بیفتیم و درد بکشیم، یا اسیر و صید من های ذهنی دیگران بشویم یا مثلاً در غیبت کردن با آنها شریک بشویم. یا به جای شنا کردن و دست و پا زدن، مقاومت در چالش‌ها، مرگِ اختیاری را انتخاب میکنم. خلاصه برای نجات، هوشیاریم خودم را می‌سپارم به قضا و کن فکان خداوند.

این طوری که صیاد جهان متوجه بی‌مصرف شدن ما می‌شود، بر ما تف می‌کنند و بالاخره دست از سر ما بر می‌دارند، این خودش رازی ست بسیار مهم برای آزاد شدن ما از دست من ذهنی خود و دیگران، و وصل شدن و ماندن در فضای یکتایی، انشالله.

و اما سرنوشت ماهی احمق، انسانی مغرور و توبه شکن. انسانی که وقتی نیازمند میشه سراغ خدا میره، اونهم خدای ذهنی که در تصورات ذهنش از او کمک میخواهد.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۹

از چپ و از راست می‌جُست آن سلیم

تا به جَهدِ خویش برهاند گلیم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۰

دام افگندند و اندر دام ماند

احمقی او را در آن آتش نشاند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۱

بر سر آتش، به پشت تابه‌ای

با حماقت گشت او همخوابه‌ای

انسان زندانی شده در ذهن تمام عمر در تلاش هست که با جهد و کوشش من ذهنی خودش، زندگی را پیش ببرد. به جای استفاده کردن از راهکارهایی که تا به حال مولانا در داستانها به ما گفته، از من ذهنی خودش کمک میگیره، برای همین من ذهنی او را خیلی راحت صید میکنه و در ماهی تابه ذهن با حماقت، یار و قرین میشه.

وقتی هم که در چالش‌ها به درد میفته، اون موقع یاد خدای ذهنی خودش را میکنه و خدا را صدا میزنه. ولی آیا تا به حال ابیات حضرت مولانا برای نجات ما نیامده بود؟! پس چرا تا فرصت داریم از آنها استفاده نکنیم؟! چرا اجازه بدهیم که احمقی و دلیل و استدلال‌های ذهنیمان ما رو هر بار در آتش ذهن بیاندازه و اسیر ردوالعادو بشیم.؟! پس تنها یک راه بیشتر نیست، مردن به من ذهنی، انشالله.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۹

عقلِ کامل نیست، خود را مُرده کن

در پناهِ عاقلی زنده سُوخُن

با تشکر فریده از هلند 🌹



تکرار ابیات مولانا به ما نشان می‌دهد که زندگی هر لحظه با اتفاقی جدید و یا اشخاص متفرقه در لباسی نو به نزد ما می‌آید که ببیند ما در خانه که فضای گشوده‌ی این لحظه است حاضر هستیم تا به ما خلعت حضور یا لباس پادشاهی را بدهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیابد مر تو را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴

ورنه خلعت را برد او باز پس

که نیابدم به خانه‌ش هیچ کس

زندگی از زبان مولانا می‌گوید: خدا لحظه به لحظه به ما سر می‌زند تا لباس حضور به ما بدهد و اگر ما در خانه که فضای گشوده‌ی این لحظه است نباشیم لباس حضور را پس می‌برد وقتی ما فضا باز می‌کنیم جوانی و قدرت زندگی را می‌گیریم و خدا به ما دسترسی دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست

هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند

لوح معرفت و کشتی نوح رمز نجات برای انسانهاییست که طلب زنده شدن به خدا را دارند و با فضاگشایی می‌خواهند از طوفانهای زندگی عبور کنند و مثل پسر نوح که نماد من ذهنی سرکش است از دعوت پدر که زندگیست سرپیچی نمی‌کنند و گرنه زیر طوفان دردهای همانیدگیها غرق می‌شوند.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوار بلا ناید سرش

نشنود پند دل آن گوش کرش

دیوار بلاها بر اثر نشناختن همانیدگیها به سرمان می‌ریزد و دردها باعث می‌شوند بفهمیم که می‌توانستیم به پند بزرگان گوش کنیم و تسلیم شویم و اینقدر درد نکشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق

ازدهایی گشت گویی حلق عشق

حلق عشق، فضاییست که اطراف اتفاقات باز می‌کنیم و این فضای گشوده شده، مثل حلق ازدها قدرتمند است و همانیدگیها را می‌بلعد و ما را به سوی عدم هدایت می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

عشق گشاید دهن از بحر دل

هر دو جهان را بخورد چون نهنگ

دل انسان خاصیت فضاگشایی دارد و مثل دریا می‌تواند همه چیز را در خود جای دهد، دهان عشق مثل نهنگی جهان دویی ذهن را که خود را از خدا جدا می‌بیند می‌بلعد و نور حضور آزاد می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

چونک مدد بر مدد آید ز عشق

جان برهد از تن تاریک و تنگ

در فضاگشایی مددها پشت سر هم می آید و جان ما را از تنگی، انقباض، تاریکی و ترسهای من ذهنی نجات می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۰

چشم دریا دیگرست و کف دگر

کف بهل وز دیده دریا نگر

اگر مرکز عدم را به دریا تشبیه کنیم چشم عدم بین ما گذرا بودن همه چیز را در این دریا می بیند و اتفاقات را جدی نمی گیرد زیرا بازی کفها مثل بازی همانیدگیها پوچ و توخالی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۱

جنبش کفها ز دریا روز و شب

کف همی بینی و دریا نه عجب



عجیب است ما گفهای دریا را می بینیم ولی دریایی که باعث حرکت موجها می شود را نمی بینیم، کلاغها و یا هواپیما را در آسمان می بینیم ولی آسمانی که اینها را در برمی گیرد نمی بینیم، با فضاگشایی چشم عدم بین ما باز می شود و همان دریا و آسمان را درون خود می بینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۲

ما چو کشتیها بهم بر می زنیم

تیره چشمیم و در آب روشنیم

با من ذهنی سگان کشتی را به دست شیطان دادیم و با عینک تیره همانیدگیها روشنایی آب زندگی را نمی بینیم و کشتیهای جسممان را به هم می زنیم و همدیگر را نابود می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۳

ای تو در کشتی تن رفته به خواب

آب را دیدی نگر در آب آب

قصد زندگی تبدیل هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور است و برای تبدیل، تسلیم لازم است، نباید در کشتی جسم به خواب همانیدگیها بریم، باید فضا باز کنیم و به آب آب که نیروی زندگی و عدم است نگاه کنیم تا مثل آب روان و جاری باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۴

آب را آبیست کو می راندش

روح را روحیست کو می خواندش



جسم ما مثل قطره‌ای به سوی دریای یکتایی حرکت می‌کند و روح ما می‌خواهد به خدا و بی‌نهایت برسد، پس اتفاقاتی که پیش می‌آید برای این است که ما فضا باز کنیم و با زندگی یکی شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۹

در پناه لطفِ حق باید گریخت

کو هزاران لطف، بر ارواح ریخت

جز عدم پناهی نداریم و با هر چالشی که برای ما پیش می‌آید به خدا توکل کنیم و به سوی او برویم تا هزاران لطفش را به زندگی ما بریزد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱

هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست

جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست

هر کنج این دنیا بی‌خطر از دام و دشمن نیست جز خلوت‌گاه حق که فضای گشوده شده است و تنها فرصت ما برای رسیدن به امنیت و آرامش است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۷

چون شکست آن کشتی او بی‌مُراد

در کنارِ رحمتِ دریا فتاد

اگر اطراف کشتی جسم مان که دائماً با خواسته‌های نفسانی بی‌مُراد می‌شود فضا باز کنیم همانیدگیها یکی یکی می‌شکنند و دل ما دریا می‌شود و رحمت زندگی را دریافت می‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده تن

جان من باشد که رو آرد به من

هر چقدر ما با همانیدگیها بی مراد می شویم، درد هوشیارانه می کشیم و بیشتر به من ذهنی می میریم و بهشت را که در سختی‌ها پوشیده شده است می یابیم و جان ما به زندگی زنده می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی مرادی شد قلاووز بهشت

حُقَّتِ الْجَنَّةِ شَنَوِ اِیْ خَوْشِ سِرْشَتْ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

هر دم رسولی می رسد، جان را گریبان می کشد

بر دل خیالی می دود، یعنی: « به اصل خود بیا »

هر لحظه پیغام زندگی در فضای گشوده شده به صورت خیال یا فکری به گوش دل ما می رسد که جان ما را از گریبان چیزهای دنیا بیرون می کشد و به ما می گوید: تو از جنس نامیرایی هستی به اصل خودت که بی نهایت است بازگرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۰

راههای آمدن یادت نماند

لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند



آیا راههای آمدن هوشیاری به ذهن را از مرحله جماد، نبات، حیوان و در انسان به ذهن را به یاد می‌آوریم؟ آیا اسرار الهی را که زندگی در فضای گشوده شده برای ما می‌خواند، را درک می‌کنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸۹

آنچنان کز نیست در هست آمدی

هین بگو چون آمدی مست آمدی

ما از روز آلت به زندگی بلی گفتیم و از نیستی، هستی را یافتیم، چه شد وفای به آلت را از یاد بردیم و با چیزهای دنیا همانیده شدیم و زندگی را از آنها گدایی کردیم؟ مگر خدا تخم عشق را در جان ما نکاشت؟ پس چرا در وفای به او بی وفایی می‌کنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی

از گمان بد، بدان سو می‌روی؟

چرا جان گرانبه‌ای را که از جنس نامیرایی و بی‌نهایت است فدای بی‌وفایان و همانیدگیها می‌کنی؟ چرا به وعده‌های دروغین من ذهنی گوش می‌دهی و از چیزهایی که خود زندگی ندارند زندگی می‌خواهی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸

ای بحرِ پُرِ مرجانِ من، واللّه سبک شد جانِ من

این جانِ سرگردانِ من از گردشِ این آسیا

ما بحرِ پُرِ مرجانِ خداییم که با فضاگشایی می‌توانیم همانیدگیها را بیرون بریزیم و سبک شویم و به گوهرهای خرد، امنیت، شادی و قدرت برسیم، اگر با من ذهنی مقاومت نکنیم در چرخش آسیای زندگی سرگردان نمی‌شویم.



با سپاس فراوان از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز، و همه دوستان گنج حضور، متنی را با شما عزیزان، به اشتراک می‌گذارم.

مُسَلِّم و مُحَال:

مخاطب همه این نوشته‌ها خودم هستم، منی که متوجه شدم، بیماری در درونم است، که تنها فضل و عشق یار یا زندگی میتواند آن را درمان کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

مُسَلِّم آمد یارِ مرا دل افروزی

چه عشق داد مرا فضلِ حق، زهی روزی

مولانا در این بیت چیزی را که مُسَلِّم است، آشکار می‌کند و نشان می‌دهد که، چه چیزی نیز مُحَال است. مُسَلِّم، یعنی چیزی که حتمی و قطعی است و آن این است که، تنها و تنها از طریق زندگی یا خداوند، و با خرد، حس امنیت و قدرت و هدایت او به او زنده می‌شوم، و دل من روشن می‌شود. و مُحَال این است که، فکر کنم به وسیله من ذهنی و همانیدگی‌ها می‌توانم به او، زنده شوم. مولانا در دفتر چهارم این امر مُحَال را در داستان مرغ بیان کرده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۱

آنچه بر دستت اینست آن سخن

که مُحالی را ز کس باور مکن

مولانا در این قصه دو پند اساسی را به من گوشزد می‌کنند. پند اول، قبول و باور اینکه، با من ذهنی نمی‌توان به اصل خود بازگشت و زنده شد. با درک این پند، گویی شروعی است، برای آزادی از من ذهنی، زیرا وقتی متوجه شوم در من ذهنی و چیزهای بیرونی و همانیدگی‌ها زندگی نیست، و سالها بیهوده وقت خود را سپری کردم و کار افزایی‌های بسیاری داشتم، دریچه‌ای است، که من را به سوی جهانی دیگر هدایت می‌کند، که در درون من است، جهانی که در آن سخن



از عشق و فضل ایزدی است، و سراسر روزی است، روزی چون: شادی بی سبب، قدرت، برکت، حس امنیت، همه آن چیزهایی که درک آن با من ذهنی و عقل آن، امکان پذیر نیست. جهانی که، اگر حاضر شوم سر من ذهنی خود را بدهم و از همه آن همانیدگی ها و کلاه دوزی ها و جمع کردن همانیدگی ها رها شوم، همه این روزی ها را دریافت خواهم کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

گر سرم برود، گو برو، مرا سر اوست

رهیدم از کله و از سر و کله دوزی

اگر سر و پای من ذهنی را گوی کنم، یعنی تسلیم شوم و اضطرار و طلب داشته باشم، زندگی راهنمایی من خواهد شد و هر لحظه، پندی نو و راهی نو خواهد داد، و دهان به گوش من می آورد و می گوید، پندی دیگر به تو میگویم، گوش کن، غصه و حسرت گذشتهات را نخور، اکنون را بنگر، غصه این را نخور که ای کاش، زودتر این جهان را پیدا کرده بودم، غصه این را نخور، که همانیدگی هایم چه می شوند، حسرت چیزهای آفل را نخور، غصه این را نخور که اشتباهات زیادی داری، بپذیر که کامل نیستی، آن ها را ببین و نسبت به آنها ناظر و آگاه باش.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳

گفت دیگر: بر گذشته غم مخور

چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبر

بگذار به تو کمک کنم و خون همانیدگی هایم را بریزم و به جای درد و عذاب، جای آن را با مُشک و عود پُر کنم، تا این بو هم خودت و هم دیگران را مست کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

چو آهوی ختنی خون تو شود همه مُشک

اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی

اکنون که در این جهان، جانِ جانِ خودت را دیدی، که این مُسَلَّم است، آن را فراموش نکن، و هرروز برای خودت یادآوری کن، تا دیگر، ننگِ جان و تن را نکشی و دوباره به جمع کردن همانیدگی هایت مشغول و سحر نشوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

چو جانِ جانِ شده‌ای، ننگِ جان و تن چه کشی؟

چو کانِ زر شده‌ای، حبه‌یی چه اندوزی؟

بگذار از طریق تو مقصودم را در این جهان به عمل برسانم، بگذار از طریق تو این شادی و عشق و پیغام را، پخش کنم تا دیگران نیز بدانند می‌توان به جاودانگی و چشمه آب حیات دسترسی پیدا کرد. بگذار به دیگران نیز این برکت برسد، تا متوجه شوند مستی و شیرینی چیزهای بیرونی زودگذر است و ماندگار نیست، بگذار تا از طریق تو آن شرابِ ناب را در این جهان پخش کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

به سوی مجلسِ خوبان بکش حریفان را

به خضر و چشمه حیوان بکن قلاووزی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

شراب لعل رسیده‌ست نیست انگوری

شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی

نسبت به ذهن و هوا و حرص آن پیر و بال و پر دوباره‌ای را که من اکنون به تو داده‌ام تا از این عالم خاکی به این جهان یکتایی پیری بیهوده در همانیدگی‌ها نسوزانی و وقت را تلف نکنی، زیرا تو بازی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی

پیر، گزاف پر و بال را چه می‌سوزی

اگر در این عالم خاکی بمانی و به سوی دریای یکتایی ثنا نکنی، عاقبت تو سرخ شدن در تابه این جهان و درد کشیدن خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۱

بر سر آتش، به پشت تابه‌ای

با حماقت گشت او همخوابه‌ای

تویی که اکنون پندها را شنیدی و عاقبت کار را دیدی، حماقت است که بخواهی آنها را فراموش کنی و دوباره آنقدر درد بکشی، که درد به تو یادآوری کند که راه را اشتباه می‌روی. اکنون سکوت کن و خاموش باش و نخواه با ذهن این گفته‌ها را بشنوی، زیرا نتیجه آن فراموشی است. آنقدر این ابیات را تکرار کن تا، تک تک پندها در درونت جاری شود، تا بتوانی فرق بین پیروزه این عالم خاکی و ذهنی، و پیروزی این عالم یکتایی و حضور را در درونت درک کنی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

با سپاس فراوان

الهام از شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com